

گفت و شنودی با «دیمیتری آندریویچ» نواده نویسنده بزرگ روس



«فنودور میخائیلویچ داستایوسکی»

در سن پترزبورگ - روسیه

ترجمه رامین مولایی - نازنین میرصادقی



داستایوسکی‌ها نشان کرده سر نوشتانند!

دیمیتری آندریویچ، تصویری زنده از جد خود فنودور میخائیلویچ داستایوسکی نویسنده شهر روس است. به شهادت معاصران وی، فنودور میخائیلویچ مردی کوتاه قامت و لاغر، با چهره‌ایی کشیده و رنگ پریده، موهای بلوطی روشن، لبانی باریک، چشمانی خاکستری و همیشه ناآرام بود و حالاتی کمی عصبی داشت... دیمیتری نواده او نیز همانند اوست.

محافل اجتماعی، نویسنده بزرگ را از سویی جذب و از سویی دیگر باعث انزجارش می‌شوند. در اولین برخورد با افراد ناآشنا، مضطرب، بدخلق و مبتکر می‌نمود، ولی هنگامی که احساس صمیمیت و اعتماد می‌کرد، هیجان زائدالوصفی از خود نشان می‌داد و به طرز بی‌باوری نگرانی به آدمی بذله‌گو و پزحرف بدل می‌شد. شخصیتی پُر فراز و نشیب و غیرقابل تحمل داشت و نیز لجوج، شکاک و حسود بود. دیمیتری آندریویچ نیز احترام می‌کند: من هم مانند او هستم و رفتارهای او را به ارث برده‌ام. مثل او ناگهان از کوره در می‌روم و بعد به سختی می‌توانم خودم را آرام کنم. ۱۸ سال است همسر مرا تحمل می‌کند.

دیمیتری، با لحنی بی تفاوت صحبت می‌کند. به نظر نمی‌رسد این میراث، او را مفرور یا مایوس کرده باشد. مثل اینکه راه گریزی از پذیرش این ارث نداشته است!

از زمان جدم، ما داستایوسکی‌ها این چنین هستیم: مرموز، عجول، تندمزاج، پُر انرژی، بدبین و آماده افکار ناامیدانه... من شاید کمتر از او شکاک و خیلی بیشتر از او خوش بین باشم. یاد گرفته‌ام سپاسگزار لحظات خوبی باشم که گهگاه زندگی به من هدیه می‌کند، چیزی که داستایوسکی بزرگ هرگز به آن دست نیافت. او حسی عجیب و غیرعادی در پیشگونی امور ناخوشایند و شوم داشت، بسیاری از شخصیت‌های داستان‌هایش نیز این قابلیت را به ارث برده‌اند، ولی من نه!... اما بزرگترین تفاوت میان ما، البته نبوغ اوست! من به طور کلی فاقد استعداد ادبی هستم و هرگز به فکر نوشتن هم نیفتاده‌ام.

دیمیتری آندریویچ و الکسی (پسر ۱۸ ساله‌اش) تنها نوادگان بلافاصل نویسنده بزرگ روس هستند. داستایوسکی بار اول در سال ۱۸۵۷ میلادی با ماریا دیمیتریونا ایزایوا کنستانت که زنی فرانسوی‌الصل، بیوه، خشن، چاق و به ظاهر تندرست بود، پیمان ازدواج بست. این زندگی پُر عذاب که با مرگ ماریا در سال ۱۸۶۴ پایان یافت، ثمرهای در پی نداشت. بار دوم در سن ۴۶ سالگی (سال ۱۸۶۷) از دختری جوان، فهیم، منظم، بی‌پیرایه و بی‌تکبر که ۱۸ سال بیشتر نداشت، خواستگاری کرد. او استعداد خارق‌العاده‌ای در تندنویسی داشت و مطلبی را که نویسنده آتشی مزاج با سرعت تمام به او دیکته می‌کرد، تندنویسی می‌کرد. این فرشته که تا آخرین لحظه حیات داستایوسکی در ۲۸ ژانویه ۱۸۸۱ در کنارش بود، آنا گریگوریونا اِسیتکینا نام داشت. این زوج صاحب ۴ فرزند شدند: سونیا - که فقط سه ماه زنده ماند - لیووف، الکسی - که در ۳ سالگی مُرد - و فنودور. دختر او لیووف در سال ۱۹۱۴ از روسیه خارج شد و دیگر هرگز به کشورش بازنگشت و در ایتالیا، بی‌آنکه فرزندی داشته باشد در تنهایی درگذشت. فنودور تمام عمرش را در سیمفروپُل (کریمه) سپری کرد. دو فرزند داشت که فقط یکی از آنها به نام آندره - پدر کسی که با او مصاحبه می‌کنیم - زنده ماند.

دیمیتری آندریویچ می‌گوید:

من فقط یک خواهر دارم: تاتیانا. خیلی عجیب است ولی خواهرم به شکل خاصی، تجسم دوباره لیووف، عمه پدرم است. لاغر و نحیف است و همیشه از بیماری‌های عجیب و غریب رنج می‌برد. درست مثل لیووف. تاتیانا هم مثل او فرزندی ندارد. لیووف عاشق غرب بود و مجذوب اروپا و به همین خاطر از روسیه گریخت. خواهر من هم تنها رؤیای «منتون» در جنوب فرانسه را در سر دارد.

به عهده فرزنداناش بود. جد من در تمام طول زندگی شبها چیز می نوشت. از ساعت ۱۱ تا ۵ صبح خود را در اتاق کارش حبس می کرد. راه می رفت، سیگار می کشید، می نشست، سیگار می کشید، می نوشت، می کشید، دوباره بلند می شد، سیگار دیگری روشن می کرد، قدم می زد، جای پُرنگی می نوشید، می نشست و باز می نوشت...

دیمیتری، سیگار دیگری خواست و آنرا روشن کرد، سپس پاکت سیگار را هم برداشت! حالا دیگر با اشتها غذا می خورد و مسأله سرنوشت روس های جدید را رها می کند تا از تجربه اش به عنوان یک قمارباز صحبت کند. می پرسم:

□ یازی «رولت» شما را هم مجذوب می کند؟

- البته، وقتی به آلمان دعوت شدم، از شهر «بادن» بادن دیدن کردم. یعنی همان جایی که فتودور میخائیلویچ آنهمه به آن جا می رفت...

□ و آنهمه پول از دست داد!

- بله همینطور است.

□ شما هم باختید؟

- من بردم! با پول بسیار کمی وارد شدم و با پول زیادی بیرون آمدم، به طوریکه رئیس قمارخانه مدام تکرار می کرد: این غیر ممکن است! ... او کتاب طلایی اش را به من داد و خواست آنرا امضاء کنم. می دانید قبل از من چه کسی آنرا امضا کرده بود؟ ... «واسلاو هاول»! او هم آنقدر پول برده بود که از او خواسته بودند کتاب را امضا کند، امضای یوری گاگارین فضاورد را هم دیدم. خیلی برایم جالب بود!

□ اما جد شما هرگز موفق به امضای آن کتاب نشد... شانس شما را نداشت!

- مسأله شانس نیست. من روش ابداعی خود او را به کار گرفتم! من با تلاش زیاد آن روش را از لابلای زمان «قمارباز» کشف کردم. این راز در فصلی ارزشمند از این اثر پنهان است! نپرسید کجا، نخواهم گفت. هرگز فاش نخواهم کرد!

□ شاید بتوانید سرنخی بدهید.

- نه خودتان تلاش کنید و با تأمل کتاب را بخوانید، آن گاه به آن راز پی خواهید برد. من این زمان را چندین و چند بار خواندم. سپس آن راز را روی کاغذی یادداشت کردم و وقتی به آلمان رفتم، یادداشت ها را همراه بردم. پشت میز بازی نشستم و کارت ها را همان گونه که فتودور میخائیلویچ به من نشان داده بود مرتب کردم و بازی را بردم!

□ چرا داستایوسکی خودش از این روش استفاده نکرد؟ برای چه همیشه می باخت؟

- اشتباه می کنید در اوایل غروب آن قدر پول برنده می شد که کنترلش را از دست می داد، همچنان زده می شد و روش خاص خود را که از تفکری روشن، حساب شده و خونسردی سرچشمه می گرفت به فراموشی

دیمیتری آندریویچ است که ترتیب این ملاقات را داده است. ترتیب دادن گفتگو با نواده کمرو و دیرجوش نویسنده شهیر، دشوار بود. بسیار گرفتار بود و حال و حوصله مصاحبه با روزنامه نگارها را نداشت. تنها زمانی رضایت داد که از یک مهمانی شام غیررسمی صحبت شد. وقتی در پایان غروبی بارانی و سر ساعت ۷ به منزل دوستش رسید، چشم هایش به قدری خاکستری بود که به آسمان سن پترزبورگ می مانست! نگاهی توأم با اضطراب، نزاکت، احترام و ناخرسندی عمیقی به ما انداخت، جوری که فکر کردیم در اولین فرصت می خواهد از چنگ ما بگریزد. روی صندلی راحتی نشست و با احترامی ساختگی به تلاش رقتبار ما برای شکستن یخ فضای سرد چشم دوخت. من با حالتی عصبی پاکت سیگاری بیرون آوردم ... یکدفعه معجزه شد! ... دیمیتری لبخند زد و با خوشحالی گفت:

- تنباکوی سیاه

تقریباً با کمرویی یکی برداشت و به آرامی روشن اش کرد ... ناگهان بدخلقی اش زائل و کاملاً بشاش شد و به نرمی شروع به صحبت کرد:

- فتودور میخائیلویچ هم تنباکوی سیاه را دوست داشت. خیلی زیاد سیگار می کشید. خرید سیگار

□ برای چه «منتون»؟

- مادربزرگ ما یعنی همسر فتودور در آن جا دفن شده است. به علاوه آن جا پانسیون بسیار خوبی برای از کارافتادگان روسی وجود دارد. او زندگی سختی داشته و حقیقتاً بیمار است و بزرگترین رؤیایش این است که آخرین لحظات زندگی اش را در آن منطقه بگذراند.

□ برای چه به آن جا نمی رود؟

- این رؤیاگران تمام می شود. تعدادی از روس های جدید، به او کمک می کنند، اما هنوز هم دست نیافتنی است.

□ روس های جدید چه کسانی هستند؟

- آدم هایی که پول زیادی به دست می آورند.

□ از چه راهی؟

- کسی چه می داند؟

دیمیتری آندریویچ از گوشه چشم به من نگاه می کند و هر دو می خندیم و بحث جالب و داغی را درباره ریشه نامطمئن بخت و سرنوشت در روسیه امروز آغاز می کنیم. میزبان سخاوتمند ما، موقعیت را برای دعوت به صرف شام مفتنم می شمارد. ایشان خانم المیرا اسپاتوا خبرنگاری پُرشور و اهل سن پترزبورگ است. او کارشناس آثار داستایوسکی و دوست نزدیک



می سپرد و همه چیز را به شکلی غیر منطقی به مخاطره می انداخت.

□ شما چطور، خونسرد هستید؟

- البته که نه ... وقتی در بادن بادن؛ تردم، احساس کردم به اندازه او به هیجان آمده‌ام، اما دوستان خوبی که همراه بودند به من فرصت دیوانه شدن ندادند و مرا از قمارخانه بیرون کشیدند!

□ اجازه می دهید بهرسم با آن پول چه کردید و

آیا روز بعد هم بازی کردید؟

- دیگر بازی نکردم، بلکه یک کامیون بسیار عالی و چند منظوره خریدم. می توانم از آن جهت حمل و نقل کالا و یا حتی مسافر نیز استفاده کنم، الان از این راه زندگی ام را تأمین می کنم. در واقع شرکت کوچکی دارم که مدیر و تنها کارمندش خودم هستم.

□ شما خودتان کامیون را می رانید؟

- البته، دوست ندارم از کسی دستور بگیرم و احساس آزادی می کنم. چندین سال راننده قطار شهری بودم و در ضمن در یک کارگاه بلورسازی به عنوان تراشکار شیشه کار می کردم. در جوانی به دانشگاه رفتم ولی خیلی زود حوصله ام را سر برد، احساس می کردم از زندگی واقعی خیلی دور افتاده‌ام. می خواستم تجربه های زیادی به دست آورم. مدتی به عنوان متخصص خطوط انتقال نیروی برق و سپس در مخابرات مشغول و بعد هم تعمیر کار رادیو شدم.

□ چند سال دارید؟

- ۴۹ سال (سن وی در چهار سال پیش و زمان

انجام مصاحبه)

□ واقعاً رانندگی کامیون را دوست دارید؟

- بله، تا حالا ۱۲ شغل را امتحان کرده‌ام ولی کار مورد علاقه ام رانندگی است. تمام ما داستایوسکی ها رانندگی و سرعت را دوست داریم. آنا گریگورینا همیشه از این که همسرش حتی برای مسیرهای کوتاه هم کالسکه می گرفت متعجب می شد و همیشه از کالسکه چی می خواست که تندتر برود! پسرش فنودور با اسب های مسابقه کار می کرد. و پسر فنودور یعنی پدر من (آندره) هم از مسابقات موتورسواری لذت می برد، اتومبیل ها هم مرا مجذوب خود می کنند.

... پس از سکوتی کوتاه اضافه می کند:

- شاید در مورد علاقه فنودور میخائیلویچ به کالسکه یادآوری این موضوع ضروری باشد که مدت ۴ سال کار اجباری را در سبیری سپری کرده بود. در تمام این مدت غل و زنجیر به پاهایش بسته بودند. روی مع پایش اثر زخم های بزرگی باقی بود. تا آخرین روز عمرش کمی پایش را روی زمین می کشید و هرگز نتوانست مثل قبل از این دوران ۴ ساله راه برود.

□ چه یادگارهایی از او در خانه دارید، مثلاً

نامه های منتشر نشده یا دست نوشته ای از طرح های

اولیه زمان هایش؟



- مطلقاً هیچ چیز! تنها یادگار من عکس هایی از پدر و پدر بزرگم است. از فنودور میخائیلویچ هیچ چیز برایم نمانده است. حتی کتاب عهد جدید او که برایش خیلی مقدس و عزیز بود. آن را هم از ما گرفتند!

□ چه کسانی آن را گرفتند؟ و چگونه؟

- تلسویک ها! ماجرایش طولانی است ... تاریخچه خانواده من بسیار پیچیده و پُر ابهام است.

□ شاید داستایوسکی می توانست این تاریخچه را

بنویسد؟

- مسلماً. قسمت های حساسی را جدّ من

می توانست پیش بینی و کشف کند.

□ مسلماً این طور است، من به آن اعتقاد دارم.

دیمیتری آرام سیگار می کشد. ناگهان می پرسد:

- می دانید معنی کارامازوف چیست؟ ... «سیاه

شده»! فنودور میخائیلویچ این نام را از یک کلمه آسپانی

گرفته بود، تا نشان دهد این خانواده را سرنوشت نشان

کرده است.

□ شما احساس می کنید که خانواده داستایوسکی

هم نشان کرده تقدیر است؟

- البته. احساس می کنم ما درگیر چیزی بسیار تیره

و تار هستیم. من در این تاریکی به دنیا آمدم و از آن

زمان به دنبال روشنایی می گردم.

□ نام شما دیمیتری است. مثلی یکی از سه

برادران کارامازوف.

بله و من هم به پسر نام جوان ترین این سه برادر،

آلکسی را دادم. فنودور میخائیلویچ نام فرزند کوچک از

دست رفته اش را که بیش از همه کس در این دنیا دوست

می داشت بر این شخصیت بسیار درخشان نهاد.

نمی توانم آنچه را می خواهم بگویم ثابت کنم، چون نه

محقق هستم و نه کارشناس آثار وی، اما صمیمانه

احساس می کنم که فنودور میخائیلویچ به شخصیت

آلکسی (در زمان برادران کارامازوف) برای زنده کردن

پسر کوچک از دست رفته اش ایمان داشت ... من فقط

یک پسر دارم ولی اگر یکی دیگر می داشتم، نامش را

ایوان می گذاشتم.

□ زمان برادران کارامازوف داستایوسکی را

بیشتر از بقیه دوست دارید؟

- بله، هرچند اثری است ناتمام. مرگ به فنودور

میخائیلویچ املت نداد قسمت دوم آن را که طرحش را در

سر داشت، بنویسد. اما با این حال، این زمان سرآمد آثار

اوست. انتشار این زمان، به طور ناگهانی برای او افتخار و

موفقیت به همراه داشت. این افتخار بسیار بیشتر از

موفقیت های تولستوی^۲ و تورگنیف^۳ بود. جدّ من

آخرین بار در مراسم افتتاح بنای یادبود پوشکین^۴ شاعر

بزرگ روس که در محلی خلوت در مُسکو برپا شده بود

در هشتم ژوئیه ۱۸۸۰ در انتظار عموم ظاهر شد. او

سخنرانی با شکوهی ایراد کرد که سرتاسر روسیه را دچار

آشوب کرد. مردم جلوی او زانو می زدند و پیامبرش

من و دانشوربان،

استادان و

زندگینامه نویسان داستایوسکی

همه مان

به جست و جوی مزار نویسنده پرداختیم،

قبر محبوبه اش را

یافتیم

اما

قبر او را

هرگز

فنودور میخائیلویچ به

آنا گریگورینا همسرش

گفت:

«عهد جدید» را بر دار بخوان،

آنا اطاعت کرد و خواند:

«مرا باز ندارید،

زیرا چنین است که

باید تمامی هدالت را کامل کنم.»

فنودور گفت:

«حالا متوجه شدی،

من خواهم مرد!»

□ اگر موافق باشید به تاریخچه خاندان

داستایوسکی و ماجرای کتاب عهد جدید بازگردیم.
 - در ۱۶ نوامبر ۱۸۴۹، جدم و اعضای انجمن پتراشفسکی^۵ به اتهام توطئه علیه حکومت تزار الکساندر دوم به مرگ محکوم شدند. ولی درست لحظاتی قبل از اجرای حکم اعدام در میدان سمنوفسکی، حکم عفو سلطنتی رسید و به ۴ سال کار اجباری در سیبری تقلیل یافت. در روز ۲۴ دسامبر همان سال، زندانیان در غل و زنجیر و با وضعیتی بیرحمانه به سیبری منتقل شدند. در ۱۱ ژانویه ۱۸۵۰ به شهر توپوسک، آخرین منزل قبل از رسیدن به استحکامات آسک رسیدند. در توپوسک همسران دکابریست‌ها در انتظارشان بودند. دکابریست‌ها روشنفکرانی بودند که در سال ۱۸۲۵ بر ضد تزار شوریدند و همگی به کار اجباری در سیبری محکوم شدند. این زنان فداکار ضمن غذا دادن و تیمار آنان، بهر یک از محکومان نسخه‌ای از کتاب عهد جدید هدیه کردند. این تنها کتابی بود که جدم برای مطالعه در آن جهنم در اختیار داشت. رنج‌های بی‌پایان و مطالب عهد جدید عوامل اصلی بازیابی ایمان و حضرت مسیح برای او بود. این کتاب، گنج او بود. آنرا می‌خواند، دوباره و دوباره می‌خواند و افکار خالصانه‌اش را در حاشیه صفحات آن یادداشت می‌کرد. هرگز از آن جدا نشد نه در اردوگاه و نه بعد از آن که دوباره به آزادی دست یافت و هنگام نوشتن همواره آنرا در کنار خود داشت. آنا گریگوریونا نقل می‌کند: هرگاه مشکلی جدی برای خانواده پیش می‌آمد، فنودور میخائیلویچ به‌این کتاب توسل می‌جست و دو صفحه از آن را که به‌طور اتفاقی انتخاب کرده بود می‌خواند و همیشه جوابی را که جست‌وجو می‌کرد، می‌یافت. در شب ۲۵ تا ۲۶ ژانویه ۱۸۸۱، فنودور میخائیلویچ احساس کرد حالش وخیم است. نزدیک بودن مرگ خود را احساس کرد و این مطلب را به آنا گفت. همسرش اعتراض کرد، داستایوسکی عهد جدیدش را به‌او داد و از او خواست آنرا باز کرده و بخواند. آنا گریگوریونا اطاعت کرد و این جمله از فصل دوم، آیه ۱۴ از انجیل متی را خواند: «مرا باز ندارید، زیرا چنین است که باید تمامی عدالت را کامل کنیم». فنودور میخائیلویچ گفت: «حالا متوجه شدی، من خواهم مرده‌ام».

روز بعد، فرزندانش لیووف و فنودور را دعا کرد و در ۲۸ ژانویه ۱۸۸۱ درگذشت. آنا گریگوریونا از وصیت‌نامه او دریافت که نویسنده از او خواسته این کتاب همیشه در خانواده باقی بماند. پس آنا هم آنرا برای فنودور به‌ارث گذاشت و از او خواست که آنرا به‌فرزندش بسپارد تا او نیز به‌سهم خود آنرا به‌فرزند خویش بدهد. من نوه‌زاده فنودور میخائیلویچ هستم اما آن کتاب را در اختیار ندارم تا برای پسرم الکسی، مژرت

بگذارم ... و حالا کتاب در آرشیو انستیتو ادبی «خانه پوشکین» در سن پترزبورگ است.

□ چطور به آنجا رسید؟

- هنگامی که در سال ۱۹۱۷ جنگ داخلی درگرفت، آنا در یالتا (کریمه) بود و مثل تمام روس‌ها، در وضعیت فلاکت‌باری زندگی می‌کرد. همه‌جا ظلم، خشونت و گرسنگی حکمفرما بود. شما با این دوره از تاریخ ما آشنایی دارید. آنا گریگوریونا دست‌نوشته‌ها، نامه‌ها، مدارک مهم و کتاب عهد جدید فنودور میخائیلویچ را که در یک جعبه کوچک فلزی نگهداری می‌کرد از سن پترزبورگ به یالتا برده بود. در کریمه فقر بیرحمانه‌ایی را تحمل کرد. پول نداشت تا با آن حتی چیزی برای خوردن تهیه کند. آنگاه دست به‌عملی زد که شاید عمل شایسته‌ای نبود... (دیمیتری لحظه‌ای ساکت شد و سپس داستانش را از سرگرفت)

- آنا، جواهراتی را که شوهرش به‌او هدیه کرده بود فروخت. باید او را درک کرد. ماه‌ها بود که فقر غیرقابل تصویری را تحمل می‌کرد و به کلی ناامید بود. با پولی که از فروش جواهراتی که آن‌قدر به‌انها عشق می‌ورزید به‌دست آورد، حداکثر مواد غذایی را که می‌شد تهیه کرد، خرید و سپس خود را در اتاق خویش حبس کرد و خورد و خورد و خورد... روز بعد او را مرده یافتند. آن‌روز ۹ ژوئیه ۱۹۱۸ بود. به‌سرسر فنودور که در آن زمان در مسکو اقامت داشت اطلاع دادند، اما در آن موقعیت مسافرت از کشور غیرممکن بود. پدربزرگ من ناچار شد شش ماه صبر کند تا بتواند برای دفن مادرش به یالتا برود. پیکر بیجان آنا گریگوریونا را در تابوت فلزی فقیرانه‌ای در حجره کوچکی جای داده بودند. عاقبت وقتی فنودور میخائیلویچ به یالتا رسید، دریافت که «تچکاه» (پلیس مخفی وقت شوروی که بعدها به GPU و بعد به NKVD و در نهایت به KGB تغییر نام داد)، آخرین پاکتویس برادران کارامازوف را که دست نوشته‌ای بسیار جالب با تمامی اصلاحات فنودور میخائیلویچ بود دزدیده است.

□ اعتراض نکرد؟

- «تچکاه» تشکیلاتی زعب‌آور بود. هیچکس هیچ اعتراضی به‌اعمال آن نمی‌کرد. داستایوسکی از نظر بلشویک‌ها نویسنده‌ای ضدانقلابی به‌حساب می‌آمد. لنین او را نویسنده‌ای «بدبین» می‌نامید. برای سال‌ها چاپ دوباره آثارش ممنوع بود ... اما به سال ۱۹۱۸ برگردیم. پدربزرگم عاقبت توانست به‌شکلی آبرومندانه مادرش را دفن کند و قطاری برای بازگشت به مسکو بگیرد. کمی قبل از رسیدن قطار به شهر «خارکوف» (آکرین)، «تچکاه» قطار را متوقف و تمامی کوزه‌ها را بازرسی کرد. وقتی مأموران پدربزرگم را پیدا کردند، او را از قطار پائین کشیده، ضمن بازرسی وسایلش، تمامی مدارک، نامه‌ها، دست‌نوشته‌ها، عهد جدید و حتی



معور آثار داستایوسکی

فرد است

فرد در برابر آزادیش

در برابر خدا

در برابر خیر و شر

و در برابر جامعه.

طی هفتاد سال زندگی اشتراکی

که به ما تحمیل کردند

صحبت از فرد

به معنای ضدانقلابی بودن

تکلی می‌شد

آنا گریگوریونا

آخرین مونس داستایوسکی

جواهرات او را فروخت،

باید درکش کرد

ماماها فکر شیر قابل تصویری را

تعمیل کرده بود.

او حداکثر مواد غذایی را

که می‌شد تهیه کرد

خرید

خود را در اتاقش حبس کرد

و خورد و خورد

تا مرده

وصیت‌نامه‌ها را گرگوریونا را که به موجب آن پدر بزرگم از تمامی حقوق چاپ آثار پدرش تا سال ۱۹۳۷ بهره‌مند می‌شد، ضبط کردند. بدین ترتیب، پدر بزرگم با دست خالی به مسکو رسید و در سال ۱۹۲۲ بر اثر تیفوس درگذشت. آنقدر تهیدست بود که خانواده‌اش هیچ پولی برای دفن پیکر او نداشتند و موزه تاریخی مسکو، هزینه کفن و دفن‌اش را پرداخت. روزی که فنودور مثل یک فقیر به خاک سپرده شد، تمامی روزنامه‌ها خبر مهمی را منتشر کردند: «اتحاد جماهیر شوروی، تمام دست نوشته‌ها و مدارک داستایوسکی را که عاقبت پیدا شده است به‌ارت می‌پرد؛ چه تصادفی؟ این‌طور نیست! چه تصادف وحشتناکی! سکوت می‌کند. این به‌آن معنا بود که پس از مرگ آن گرگوریونا نوادگان داستایوسکی از کلیه حقوقشان در رابطه با آثار داستایوسکی، یکی از نویسندگان سنت‌گرا و بسیار مردمی در تمام دنیا محروم شدند. چند سال قبل یک عضو عالی‌رتبه اتحادیه نویسندگان جماهیر شوروی به‌من گفت: «ما مدیون جد شما هستیم که توانستیم به‌بهانه نام او به‌سر تاسر دنیا سفر کنیم!»

□ چه جوابی به‌او دادید؟

- هیچ، می‌خواستید چه بگویم؟!

□ نوادگان مجموعه‌دار بزرگ آقای «چوکی» که

در حال حاضر در فرانسه زندگی می‌کنند، از دستگاه قضایی روسیه درخواست کرده‌اند تا بلبوهای بسیار ارزشمندی را که در گذشته اتحاد جماهیر شوروی ضبط کرده است، به آنها برگرداند و یا با پرداخت غرامت به آنها موافقت کند. این خبر موجب سر و صدای زیادی شده است. نظر شما چیست؟

- هیچ. مطمئن باشید من چنین کاری نخواهم کرد.

منی‌خواهم سلامت‌تر در این ماجرا از دست بدهم. در ضمن پول اضافی برای پرداخت به‌وکلان ندارم. چوکی‌ها، ثروتمندند و من نه!

□ در موزه داستایوسکی در مسکو و در موزه

سن پترزبورگ تعدادی وسایل و مبلمان وجود دارد که

متعلق به جد شماست، آیا آن‌ها را هم ضبط کرده‌اند؟

- اکثرشان را ضبط کردند. لازم شد مطلبی را در

مورد مدارک فنودور میخائیلویچ برایتان تعریف کنم.

سازمان تچکا تمام آنچه را که آن گرگوریونا با خودش به

یالتا برده بود، ضبط کرد. اما پدر بزرگ من هنوز تعدادی

از این اسناد را در اختیار داشت که آن‌ها را به پدر من داد.

در ۱۹۳۶ دو مرد با لباس شخصی در خانه او را زدند و

خودشان را فرستادگان یک انستیتوی ادبی

جدیدالتاسیس معرفی و پدرم را مجاب کردند هر آنچه

را از پدر بزرگش در اختیار دارد، داوطلبانه تسلیم کند.

□ آن‌ها مأمور پلیس مخفی بودند؟

- البته و پدرم آخرین یادگارهای داستایوسکی را که

برایش باقی مانده بود به‌آن نشان داد و آن‌ها همه را

غیر از کتاب‌های کتابخانه‌اش به‌همراه بردند.

□ پس شما کتاب‌ها را در اختیار دارید؟

- نه! طی جنگ جهانی دوم کتاب‌ها ناپدید شدند.

همان‌طور که خوب می‌دانید، سن پترزبورگ که در

آن زمان «لنینگراد» نامیده می‌شد، مدت ۹۰۰ روز

به‌وسیله نیروهای ارتش نازی تحت محاصره بود. قبل از

جنگ پدر و مادرم در اتاقی از یک «آپارتمان اشتراکی»،

زندگی می‌کردند. در طول جنگ، پدرم در جبهه بود و

مادرم در سبیری! ... اتاقشان خالی ماند و پس از جنگ

آن‌ها کاملاً خالی از اثاثیه یافتند! مردم تمام آنچه را که

می‌شد آتش زد برای گرم کردن خود آتش زده بودند.

احتمالاً بدین ترتیب این آخرین یادگارهای

داستایوسکی هم از بین رفتند! ... حالا از او فقط خونی

که در رگ‌هایم جریان دارد برابم باقی مانده است! ...

... ساعت حدود ۱۰ شب است و هنوز هوا کاملاً

تاریک نشده است، ولی از آن شب‌های روشنی هم

نیست که داستایوسکی در آن جاودانه شد. شبی

خاکستری است و ابری و بی‌نهایت افسرده! «المیرا چای

تعارف می‌کند. دیمیتری به‌او می‌نگرد، بی‌آن‌که واقعاً او

را ببیند. سیگار دیگری روشن می‌کند و ادامه می‌دهد:

- آنچه بیش از هر چیز برابم دردناک است از دست

دادن کتاب عهد جدید داستایوسکی است.

... لحظه‌ای سکوت می‌کند. مثل آنکه در افکار

خویش غرق شده باشد و بعد به‌نظر می‌آید مطلبی را

به‌خاطر آورده است. در حالی‌که توی صندلی راحتی فرو

رفته است، می‌گوید:

- توجه کنید، خانواده ما حتی در مورد «گور» هم

شانس ندارد! ... آن‌ها هم ناپدید می‌شوند!

□ چه می‌خواهید بگوئید؟

- چند سال است که به‌تحقیق در مورد ریشه‌های

زندگی خانواده‌مان علاقمند شده‌ام. تمام وقت آزادم را

به‌این کار اختصاص داده‌ام. می‌خواستم قبر پدر بزرگم را

ببینم.

□ فنودورویچ که از تیفوس مُرد؟

- بله. از روی نامه‌های مادر بزرگم می‌دانستم که در

کدام قسمت از گورستان «باگانکوف» دفن شده است.

به‌مسکو مسافرت کردم، به‌گورستان رفتم و شروع

به‌جست‌وجویی بیهوده کردم و روز بعد برگشتم، بدون

هیچ نتیجه مثبتی، به‌اداره متوفیات رفتم و پرسیدم

آرشیوها کجا هستند، بدون آن‌که تاریخ دقیقی را که

می‌دانستم عنوان کنم و بدون آن‌که نام خود را بگویم.

کارمندان برابم توضیح دادند که «استالین» دستور داده

بوده اسناد مربوط به ثبت اسامی را هر سه سال یکبار

نابود کنند! آن وقت من خودم را معرفی کردم و توضیح

دادم که پدر بزرگم قبل از به‌قدرت رسیدن استالین مُرده

است. خندیدند و برابم توضیح دادند که احتمالاً

کارمندان تمام اسناد را از بین برده‌اند. نشانه‌هایی را که

داشتم به‌آن‌ها گفتم و بعد با هم جست‌وجو کردیم.

بعداً گروهی از دانشجویان هم که به «ولخین» یکی از

بزرگترین استادان روس و زندگینامه‌نویس داستایوسکی کمک می‌کردند با دقت بیشتری جست‌وجو کردند ولی نتیجه‌اش به‌بیهودگی تحقیقات قبلی بود. قبر محبوبه پدر بزرگم را پیدا کردیم اما قبر او را هرگز. به‌احتمال قوی یکی از کارمندان گورستان قبر او را پس از چند سال که گورستان کاملاً اشباع شده به‌یک نفر دیگر که دنبال جایی خالی در آن گورستان بوده است فروخته باشد.

گور آلکسی پسر دلین سه ساله داستایوسکی هم که در گورستان «آختا» بود ناپدید شد. این گورستان در دوره شوروی سابق با خاک یکسان و به‌جای آن پارک تفریحی احداث شد. پدر و مادر آن‌ها نیز در آن جا به‌خاک سپرده شده بودند.

□ مرگ پدر داستایوسکی همچنان موضوع بحث زندگینامه‌نویسان اوست. اکثریت معتقدند که او را به‌قتل رسانده‌اند، عده‌ای نیز اظهار تردید می‌کنند. میان عده‌ای که معتقدند او به‌قتل رسیده نیز بر سر قاتل او اختلاف نظر وجود دارد. آیا قاتل یکی از رعیت‌های او بوده یا یکی از مالکان حسودا پدر و پدر بزرگ شما چه نظری داشتند و خود شما چه فکر می‌کنید؟

- در خانواده ما این مرگ همیشه یک معما بوده و هست! «میخائیل آندریویچ» پدر داستایوسکی مرد وحشتناکی بود. او پس از مرگ همسرش مسکو را ترک کرد و به‌روستای «دارفونیه» که املاکش در آنجا واقع بود، رفت. الکی شد و با رعیت‌هایش بد رفتاری می‌کرد. نمی‌دانم آن‌ها خودشان تصمیم به‌کشتن او گرفتند یا اجیر شده بودند اما مطمئنم دلایل زیادی برای به‌قتل رساندن او داشتند و فکر می‌کنم هرگز حقیقت امر کشف نشود. هزاران نظر درباره‌ی روابط بسیار بد فنودور میخائیلویچ و پدرش منتشر شده است. هیچ چیز تازه‌ای در این مورد نمی‌دانم، در عوض می‌خواستم آنچه را که از چشم بسیاری از زندگینامه‌نویسان داستایوسکی دور مانده است شرح بدهم، جزئیاتی که به‌نظر من بسیار مهم هستند. فنودور میخائیلویچ هیچ چیز از خانواده پدرش نمی‌دانست و این مسأله او را بسیار برمی‌آشت. فقط می‌دانست که میخائیل آندریویچ در سن ۱۶ سالگی خانه‌اش را ترک کرده بود و هرگز دوباره خانواده‌اش را ندیده بود و یا با آن‌ها تماس برقرار نکرده بود. جد من خیلی تحقیق کرد تا عموها و عموزاده‌هایش را پیدا کند. رد پاهایی هم به‌دست آورد، نام‌نگاری کرد ولی هرگز جوابی نگرفت و این راز او را آزار می‌داد.

□ بعضی از کارشناسان می‌گویند هنگامی که فنودور میخائیلویچ از مرگ پدرش آگاه شد چهار اولین حمله صرع خود شد.

- من با این فرضیه موافق نیستم. به‌قضاوت من این حادثه، حمله عصبی شدیدی را در او باعث شد ولی نه

یک حمله صرع را، بهر صورت من فکر می‌کنم که جَدم هرگز صرع نداشت.

□ اما داستایوسکی بارها از صرعش صحبت کرده است؟

- برایتان توضیح می‌دهم که فرضیه من در این مورد چیست. این نظری کاملاً شخصی است؛ چیزی که احساس می‌کنم ولی نمی‌توانم آن را به‌طور عملی ثابت کنم. من نه پزشک هستم و نه روان‌شناس. اما سال‌ها روی این موضوع فکر کرده‌ام. طبق آن‌چه که پزشکان متخصص برایم شرح داده‌اند صرع یک بیماری ارثی است و نوادگان فنودور میخائیلویچ به‌خصوص افراد نسل سوم باید مبتلا به‌صرع باشند. من چنین علائمی ندارم؛ پدرم نیز هیچ نشانه‌ای نداشت، پسر من هم ندارد. پدر بزرگ و پدرم عصبی بودند، من هم هستم، ولی صرع ندارم؛ از طرفی پزشکان می‌گویند که توانایی‌های فکری و هوشی بیماران صرعی به‌تدریج کاهش می‌یابد. فنودور میخائیلویچ به‌هیچ عنوان این‌طور نبود؛ هر چه پیشتر می‌رفت، نبوغش بیشتر جلوه‌گر می‌شد. گواه و شاهدهی بهتر از آخرین زمانش یعنی برادران کارامازوف وجود ندارد و کارشناسان همگی آن را به‌عنوان یک شاهکار ادبیات جهان شناخته‌اند؛ داستایوسکی از کودکی به‌شدت عصبی بود، عصبانیتی بیمارگونه. به‌علاوه تجربیات وحشت‌انگیزی را پشت سر گذاشت و ناگواری‌های بی‌شمار زندگی به‌اعصابش که دیگر بیش از اندازه ضعیف شده بود، ضربه وارد می‌آورد. به‌نظر من اولین حمله عصبی او خیلی پس از مرگ پدرش، یعنی در آردوگاه کار اجباری در سبیری اتفاق افتاد: دوروف رفیق هم‌زنجیر او در خاطراتش نقل می‌کند که یک روز در کشمکش وحشیانه بین زندانیان یک مجرم خطرناک چاقویی به‌دست آورد و خودش را روی داستایوسکی انداخت، تا او را بگشاید و وحشت جَدم من بی‌حد و حصر بود و حمله عصبی شدید و عجیبی به‌او دست داد تا آن‌جا که باعث شد مهاجم دست و پایش را گم کند و از او دست بردارد. در لحظه اوج این حمله، در طی چند ثانیه داستایوسکی حالت غیرقابل توصیفی احساس کرده، یک شادی عجیب و غریب، یک خوشبختی درونی، یک روشنائی فوق‌تصور، یک نیروی بی‌حد و مرز ...

چند روز بعد در حالی که این تجربه غیرمعمول را به‌یاد می‌آورد، متوجه نتایج سودمندی شد که می‌توانست از این حالات غیرعادی به‌دست آورد؛ خواست که به‌آن وضعیت برگردد و شروع به‌برانگیختن بچران‌هایش کرد.

□ پس به‌عبارتی، صرع داستایوسکی می‌توانست مصنوعی باشد؟

- من عقیده دارم که می‌توانست نوعی خودشکنی باشد. اما شما دلیل این‌که چرا این‌کار را می‌کرد را نمی‌دانید.

□ فروید هم صرع داستایوسکی را مورد بحث قرار داده است.

- روان‌پزشکان زیادی این‌کار را کرده‌اند. من اعتقاد دارم که او تشنج ناشی از عدم تعادل عصبی‌اش را برای خلق یک فکر و ایده تاب می‌آورد. این مسأله توجه مرا بسیار جلب کرد که پس از حمله‌های شدیدش خلاقیت او افزایش می‌یافت. می‌دانم که نظریه‌های من کمی به‌نظر آنان عجیب می‌آیند ولی من جَدم را در درون خودم احساس می‌کنم.

□ اولین بار که کتابی از داستایوسکی خواندید، چند سال داشتید؟

- حدود ۱۸ سال. در آن روزها کتاب‌های زیادی از او چاپ نمی‌شد. کتاب‌هایش نایاب بود. و آثارش در مدرسه یا دانشگاه تدریس نمی‌شد ... آن‌را خواندم و خوشم نیامد؛ آن‌را نمی‌فهمیدم به‌نظر من بیش از حد قدیمی و درونگرا می‌آمد. وقتی پخته‌تر شدم، در سی‌سالگی آن‌را دوباره خواندم، کاملاً متفاوت بود؛ دریافتم مسائل وحشتناکی که از هر صفحه نوشته‌هایش فوران می‌کرد، مسائلی بودند که مرا هم آزار می‌دادند. اما آنچه که مرا بیشتر به‌هیجان آورد این بود که کم‌کم فهمیدم او در پشت هر یک از شخصیت‌های داستان‌هایش پنهان است. هر یک از قهرمان‌هایش جزئی از جَدم را به‌من می‌شناساندند. کشف کردم که دنیای ما یکی است و خودم را به‌تمامی در او بازشناختم ...

□ خودتان را در آثار او یافتید؟

- فنودور میخائیلویچ کلماتی کلیدی به‌من داد تا زوایای گوناگون وجودم را تبیین کنم.

(... من هم اعتراف می‌کنم که با خواندن «برادران کارامازوف» همین احساس را داشته‌ام، میزبان خوب ما هم می‌گوید که نام پسرش را «الکسی» نهاده است و همگی به‌یکدیگر نگاه می‌کنیم ... و زیر لب می‌گویم: «در نهایت نام خانوادگی همه ما «کارامازوف» است»)

دیمیتری میخائیلویچ تأیید می‌کنند:

همین‌طور است. فکر می‌کنم هنگامی که جوانان روسی امروز این کتاب داستایوسکی را دوباره بخوانند همین را بگویند. محور آثار داستایوسکی «فرد» است، «فرد» در برابر آزادی‌اش، در برابر خدا، در برابر خیر و شر، خوبی و بدی و در برابر جامعه. در طی هفتاد سال زندگی اشتراکی که به‌ما تحمیل کردند، صحبت کردن از «فرد» به‌معنای ضدانقلابی بودن، تلقی می‌شود؛ حالا، برعکس دوباره این احساس در کشوری پُر آشوب کشف شده است. در یک دنیای پُر از هرج و مرج که در آثار داستایوسکی به‌شیوه‌ای استادانه انعکاس یافته‌اند. من از «فردگرایی» زشت و حقیر و یا «خودمحوری» صحبت نمی‌کنم، من از «فرد» به‌عنوان یک انسان مسئول صحبت می‌کنم. داستایوسکی سؤالاتی اساسی را پیرامون جنبه‌های مختلف انسان مطرح می‌کند اما

به‌نحوی کاملاً متفاوت از تولستوی، جواب‌ها را به‌ما نمی‌دهد، برایمان روش و آنگو پیاده نمی‌کند، بلکه ما را به‌تنهایی در برابر مسئولیت‌مان رها می‌کند و این بدعت و نوآوری اوست!

□ داستایوسکی چندان از تولستوی خوشش نمی‌آمد، شما هم همین‌طور؟

- تولستوی، تولستوی است! اما شخصیت‌پردازی و آلوگوسازی او باعث ناراحتی من می‌شود، داستایوسکی همیشه می‌گفت که تولستوی را به‌عنوان نویسنده دوست ندارد. همدیگر را تحمل نمی‌کردند. فکر می‌کنم در اعماق قلبشان هر یک جدآز استعداد و نبوغ دیگری آگاه بود، اما بیش از آن مغرور بودند که این موضوع را به‌زبان بیاورند. به‌شدت حسود بودند، جای تأسف است ولی این‌طور بود ...

□ هیچوقت با یکدیگر ملاقات و گفت‌وگو داشتند؟

- هرگز، هرکاری برای جلوگیری از روبرو شدن با یکدیگر انجام می‌دادند؛ فقط یکبار در جمعی همدیگر را ملاقات کردند. در گوشه‌ای از سالن، دوستاناران تولستوی احاطه‌اش کرده بودند و در گوشه دیگر سالن داستایوسکی در میان هواخواهان‌ش قرار گرفته بود، اما با هم گفت‌وگو نکردند ...

لطیفه‌های بسیاری در مورد این دو وجود دارد. آنا گریگوریونا لیووف را باردار بود که شروع به‌خواندن جنگ و صلح کرد. داستایوسکی کتاب را از دستش گرفت و برایش توضیح داد که این کتاب در وضعیتی که او دارد شاید به‌او صدمه بزند! ... داستایوسکی چند روز قبل از مرگش چند صفحه از تولستوی خواند، در ضمن مطالعه سرش را با نارضایتی تکان می‌داد و می‌گفت: «خوب نیست، اصلاً خوب نیست!» سالها پس از مرگ فنودور میخائیلویچ، همسر تولستوی در نامه‌ای از آنا گریگوریونا پرسید: «شما چگونه ۱۴ سال با نابغه‌تان زندگی کردید؟ من که دیگر نمی‌دانم با مال خودم چکار کنم؟»

□ «آنا»، چه جوابی داد؟

- من هم دوست داشتم، بدانم! ... خیلی‌ها مایل بودند با آنا گریگوریونا مشورت و درد دل کنند. رومانوف هرگاه از دست شکنجه‌های آپولیناریا سوسلوا به‌عذاب می‌آمد، از آنا گریگوریونا تسلی خاطر می‌جست! (در این لحظه همگی با صدای بلند خندیدیم!) در ۱۸۶۲ آپولیناریا سوسلوا که به پولینا مشهور بود حدود ۱۸ سال داشت و دیوانه‌وار عاشق داستایوسکی ۴۱ ساله بود. داستایوسکی تحت فشار و زجر زندگی زناشویی‌اش (بسا همسر اول خود) و تحت تعقیب طلبکارانش، به پولینا پیشنهاد کرد که با او به اروپا سفر کند. این مسافرت یک تراژدی واقعی و سرشار از شکنجه برای نویسنده بود. پولینا کم‌کم فهمید که عاشق داستایوسکی نیست و از او دوری می‌جست ولی شور و اشتیاق داستایوسکی افزایش می‌یافت! ... در

نهایت از هم جدا شدند اما سالهای طولانی با هم مکاتبه داشتند. یکی از محققان در مورد پولینا می‌گوید: او یک «فمینیست»^۷ آماده به جنگ بودا معجونی از یخ و آتش! او الهام بخش داستایوسکی برای خلق بسیاری از شخصیت‌های زن در آثارش بود: «دوینا» خواهر راسکولنیکوف در «زمان جنایت و مکافات» و «کاترینا ایوانوونا» در «برادران کارامازوف» و به‌خصوص «پولینا الکساندریونا» در «قمارباز». آن‌گرگوریونا از او نفرت داشت و پنهانی نامه‌هایی را که پولینا برای شوهرش می‌فرستاد، می‌خواند. گفته می‌شود که پس از مرگ داستایوسکی، «آنا» تعدادی از این نامه‌ها را سوزاند. «دیمیتری» هم که با ما مصاحبه می‌کند از پولینا خوشش نمی‌آید، «دیمیتری ادامه می‌دهد:

«این زن برای جد من نحس بودا احساسات او را به‌ریشخند می‌گرفت، او را بازی می‌داد و بی‌قدرش می‌کرد و شکنجه‌اش می‌داد... زن نفرت‌انگیزی بود...
 □ اما زندگینامه‌نویسان داستایوسکی در مورد پولینا نقل می‌کنند که بسیار زیبا و حساس بود و ...»

دیمیتری با خشم فریاد می‌زند:

«من عکس‌هایش را دیده‌ام، وحشتناک است! موهایی کوتاه داشت و مثل مردها لباس می‌پوشید. به نظر می‌رسید که تلاش فراوانی برای کشتن زنانگی‌اش انجام می‌دهد. نهیلیست بودا

□ با وجود این، جد شما ...»

«پولینا مجدوب ژرژ ساند^۸ بود. در همه چیز از او تقلید می‌کرد. در آن زمان داستایوسکی هم این زن نویسنده فرانسوی را به شدت تحسین می‌کرد. فقط برای همین اتفاق نظر احساس می‌کرد که به پولینا نزدیک است. و به سوی این زن عجیب کشیده می‌شد!

دیمیتری آندریویچ پس از سکوتی کوتاه با خنده ادامه می‌دهد:

رومانوف نویسنده‌ای بسیار جوانتر از داستایوسکی بود و به او احترام فراوان می‌گذاشت. داستایوسکی معبود او بود. در ۲۴ سالگی با پولینا آشنا شد که در آن زمان ۴۰ ساله بودا مردم می‌گویند که عاشق او شد ولی این صحت ندارد بلکه شدت علاقه‌اش به داستایوسکی او را به خواستگاری از پولینا وادار کردا فقط می‌خواست زنی را که قبلاً از عشق داستایوسکی بهره‌مند بوده است به عقد خود درآوردا از دواج و ۶ سال با هم زندگی کردند. رنجی که داستایوسکی متحمل شد در برابر آن چه که رومانوف نگویند تحمل کرد، هیچ بودا سپس درخواست طلاق کرد، که پولینا تا زمان مرگ خود از قبول آن سرباز زد ... هنگامی که رومانوف بخت برگشته‌اش به لب می‌رسید، به ملاقات



**چهارده سال
 پس از مرگ داستایوسکی،
 هسرت تولستوی
 در نامه‌ای از آنا پرسید:
 شما چگونه
 چهارده سال
 با نابغه‌تان
 زندگی کردید؟
 من که دیگر نمی‌دانم
 با مال خودم
 چکار کنم!**

**ما
 داستایوسکی‌ها
 این چنین هستیم:
 مرموز،
 عجول،
 تندمزاج،
 پراورزی،
 بدبین**

**و آماده افکار ناامیدانه...
 یاد گرفته‌ام
 سیاست‌گر
 لحظات خوبی باشم که
 که گاه
 زندگی
 به من هدیه می‌کند،
 چیزی که
 داستایوسکی بزرگ
 هرگز
 بدان دست نیافت**

آنا گریگوریونا می‌شتافت و از بدبختی‌هایش می‌گفت. آنا هم سعی می‌کرد او را آرام کند... آن زن یک شیطان بودا

□ شما گفتید که خانواده‌تان نشان کرده سرنوشت است، پسرتان آلکسی هم همین احساس را دارد؟

«فکر می‌کنم بله. عکس‌العمل‌های او هم مثل من است وقتی که به سن او بودم. هنگامی که مردم از او می‌پرسند که آیا نواده داستایوسکی است، ناراحت می‌شودا دوست ندارد از او صحبت کندا هر دوی ما از سنگینی عظیم این نام خانوادگی آگاهی داریم. نمی‌خواهم بگویم که برای ما سنگین است. فقط می‌گویم که این سنگینی را احساس می‌کنیم. حرفم را درک می‌کنید؟ ...»

پانوشت:

۱- «واسلاو هاوول» نویسنده و روشنفکر اهل چکسلواکی سابق، اولین رئیس جمهور، جمهوری چک پس از فروپاشی نظام کمونیستی.

۲- «لئون تولستوی» (۱۸۱۰-۱۸۸۰)، نویسنده و متفکر روس، خالق آثاری چون: «جنگ و صلح»، «آنا کارنینا»، «هنر چیست؟»، «ایوان تورگنیف» (۱۸۱۸-۱۸۸۲)، نویسنده روس.

۳- صاحب کتاب‌هایی چون: «پدران و پسران»، «ویک شکارچی».

۴- «الکساندر پوشکین» (۱۸۲۷-۱۷۹۹)، نویسنده و شاعر غزلسرای بزرگ روس او را بنیانگذار شعر نوین روسیه می‌دانند. از آثار او می‌توان از «اوزن اونیگن» و «شئل» نام برد. وی در جریان یک دوشل به قتل رسید.

۵- «فتودور پطراشفسکی» از آزادی‌خواهان عصر تزار نیکلای اول و سازمان‌دهنده نخستین محفل سوسیالیستی روسیه، وی به همراه هوادارانش از جمله داستایوسکی به اعدام محکوم شدند که در آخرین لحظات و درست قبل از اجرای حکم تیرباران، مورد عفو سلطنتی قرار گرفتند و به سیبری تبعید شدند.

۶- «ولادیمیر ایلیچ لنین» (۱۸۷۰-۱۹۲۴) بنیانگذار کمونیست روس و رهبر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و بنیانگذار اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی

۷- «فمینیست» به پیروان مکتب آزادی زنان و احقاق حقوق اجتماعی و سیاسی زنان، اطلاق می‌شود.

۸- «ژرژ ساند» (۱۸۷۶-۱۸۰۴) نویسنده زن فرانسوی، وی صاحب آثاری با مضامین احساسی و عاشقانه است او از طرفداران برابری حقوق زنان و مردان بوده است.